



سفرنامه و تکنگاری: گذری به حاشیه کویر

پدیدآورنده (ها): آل احمد، جلال

علوم اجتماعی :: نشریه مطالعات جامعه شناختی :: دوره قدیم، پاییز ۱۳۴۷ - شماره ۱ (ISC)

صفحات: از ۹۸ تا ۱۰۸

آدرس ثابت: <https://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/94158>

تاریخ دانلود: ۱۴۰۲/۰۳/۰۲

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه **قوانین و مقررات** استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



مقالات مرتبط

- بررسی باستان شناختی پهنه فرهنگی نیشابور از منظر معدن کاوی و فلز کاری کهن در دوران اسلامی
- بحران آب و نتایج زیست محیطی آن در آسیای مرکزی
- ویژگی های قنات های ایران
- معماری و مصالح سنتی در قنات های ایران
- قنات های مقدس ایران
- سیستم های آبیاری متأثر از اقلیم در بلوچستان ایران نمونه قنات داری در هیچان
- جای نام شناسی سرحدات ایران از منظر شاهنامه فردوسی
- بررسی استقرارهای دهستان رستاق بر اساس اسناد مکتوب و داده های باستانشناسی
- قنات منشأ نام و موجب دوام گناباد و قهستان
- قنات، دستاوردی از هنر و دانش ایرانیان در راستای توسعه پایدار (مطالعه موردی: روستای سرونو، شهرستان کرمانشاه)
- بررسی ارتباط ثبات سیاسی با مدیریت آب در اصفهان صفوی
- پیدایش و گسترش قنات در دنیای قدیم

گذری به حاشیه کویر*

شش و نیم صبح از یزد حرکت کردیم . به سمت کرمان . شمس و من . دو نفری به ۳۰ تومن . با اتوبوس چه چیزتور . وساعت ۹ «انار» بودیم . تخم مرغی با لقمه نانی و چای پای آب قناتی پراز ماهی . و نیم به ظهر رفسنجان . و در راه همه جا خشک . و نه خبری از آبادی . گمان می کردم از طرف «کوه بنان» و «پرزند» خواهد رفت . در حاشیه کویر . ولی مگر این حاشیه کویر نبود ؟ آبادیها -- تک و توک -- هر یک دوسه کومه ای و به ندرت نیمه هلال چند طاقی از فرازشان پیدا و بعد گنبدی -- گنبد که نه . هرم . زسخت و گلی بر زمین نهاده . عیسن کلوخی پای دری که اگر برش داشتی در آبادی بسته است . و این یعنی که آب انبار . حلقه حلقه چینه را برهم نهاده -- در دایره های بزرگ -- و بالا رفته . هر حلقه ای تنگ تر از زیری . تا برسد به رأس هرم . و این علاست شاخص آبادی . یا پرچم افراشته بی آبی . یکی دوتاشان را دیدم . در فرصت کوتاه یک ایست . هر کدام با دو دهنه مقابل هم بر کف زمین و سوراخی برسقف و روزنه هایی پر مدرج چینه ها و سر می کشی تو و چاله عظیم آب انبار که پر است از سنگ و کلوخ و پیت و قازورات . و چنان هیولایی اکنون سایه افکنده بر توهم آب . یا بر حضور کویر . و رفسنجان -- یک چهار خیابان و مجسمه ای در وسط و نرده ای دورش و یک توپ فسقلی پایش . و شهر پست و بی درخت و خالی از آجر . و تک و توک سردم در تعطیل عیدزده ایام رمضان . سر به زیر و شبکلاه به سر در جستجوی حفاظی از باد که چه گرد و غباری می کرد ! و باغها همه پسته . که ترکه های خشکشان را از سر دیوارها به ندرت می دیدی جنبان . و چلو قیبه ای سر میز قهوه خانه . و گپی با سید طلبه ای که از یزد می آمد . و انکشف که دارالعباده یزد چهار تا مدرسه قدیمی دارد . با جمعا هشتاد تایی طلبه . مدرسه های مصلی ، خان ، شفیعیه ، عبدالرحیم خان . و جیره طلاب بین ماهی ۱۰ تا ۲۰ تومن . از آن چهار تا فقط یکی را دیدیم (کدام ۹۱)

* این یادداشت ها مال سوم سرزده فروردین ۱۳۳۷ است که حالا منتشر می شود -- با مختصر تفکرات امروزی (۱۳۴۸) . قرار بود دنبال « سفری بشهر بادگیرها » در آید که معوق ماند . عین همه کارهای نکرده دیگر . و حالا اوضاع آن سمت ها از چه قرار است ؟ -- بروید ببینید و قیاس کنید .

توی بازار و سرپوشیده درازی به حیاط و کاغذ نویسی کنار بساطش وارفته و لنگ و واز نشسته و وردی اش به کهنه‌ای بسته و دراز و بیرون از شلوار مانده . و خودش سوخته و تکیده بردی . از آنها که گوششان را می‌شود کند و گذاشت روی بافور و کشید . و فقط به نگاه تلکه‌مان کرد . بی کلام تقاضایی بربل یادستی به تکدی دراز . . . که جوانکی ریشو ایستاد سر میز به گدایی . و حرفمان برید . پوستش عین چرم و چشمها پراز ترس و هنوز از وقاحت سؤال چیزی نیاموخته . که چیزی گذاشتیم کف دستش و «سافرین سوارشن» و بشقابی دوتومن بابت چلوقیمه و حرکت . سه ونیم بعد از ظهر کرمان بودیم . کولبارها به دوش و از گاراژ پیاده به جستجوی مسافرخانه‌ای . خیابانها دریده به چاله‌های لوله‌کشی . و چه خاکی بهوا . از گذر تنها «لندرور» که نفهمیدیم مال آب بود یا برق یا بهداشت . انگش را داشت اما تند می‌رفت و خاک می‌کرد و بیشتر سرعت را نمایش می‌داد تا فلان اداره پرسدعا را . و ارزاق فروشی‌ها بسته و فروشندگان لوازم برق و رادیو و خمیر دندان و OMO همه باز . اما هیچ خبری از مشتری . و اینک مسافرخانه . کوچه درازی و بعد در خانه‌ای و بعد دالانی و حیاط . اطاقها دورتا دور . و سلاقه‌های تخت به رنگ جای سیلی روی صورت . از امشب کیسه‌های خواب را به کار خواهیم برد . که از میرزای توکلی عاریه کرده‌ایم و گرچه دست و دلمان می‌لرزد . اما چاره نیست . و بعد آبی به سرو صورت و راه افتادیم توی شهر . در خلوت دم مغرب یک روز تعطیل رضائی .

شهر عبارت است از مجموعه‌ای نیمه خرابه و گاهی خانه‌ای رو به راه باد گانی یا اداره‌ای . و ادارات گل و گشاد و بادهای بسته . هر کدام انگار که قلعه‌ای - که هر کدام نماینده حکومت یا کاروانسرای خالی . و بعد مسجدی با کاشیکاری فریاد کننده سردر و بعد میدانی و بعد بقعه مشتاقیه .^۱ ایضاً خلوت . و درخشش برق بر کاشی‌ها یادآور همه خاکها و غبارها و خشکی‌ها و کاهگل‌ها . و بعد سوز اول شب و بعد غمی که به صورت بعضی در گلو مانده بود . و بعد سوز که باد شد و تند شد و برگشتیم . سر راه حماسی بود که تپیدیم تو و بعد مسافرخانه . با فریاد رادیوش و بوی پیه سوخته در فضاش .

ناشتایی را خودمان درست کردیم . به ترس از شام دیشب . رمضان هم که بود و حضرات در خواب . و هفت ونیم زدیم بیرون - لباس پشمی برداشته . اول سراغ پستخانه که بسته بود . بعد سراغ بازار و کیل که هنوز باز نشده بود و بوی سایه و نم‌قالی و زردچوبه می‌داد . بعد دنبال یک دوچرخه‌ساز - که معلوم شد رسمشان نیست دوچرخه کرایه بدهند . ناچار پیاده گز کردیم . از نو سراغ مشتاقیه که روزش خرابتر از شب بود و خانقاهی بود و منبر رفتن برای شمس که اگر

۱. مزار مشتاق علی‌شاه و جعفر علی‌شاه که در رمضان ۱۲۰۶ هجری به فتوای ملا عبدالله و به دست عوام‌الناس به قتل رسیدند . در متن فتوا آمده بود که برای قبولی روضه قتل این صوفی‌ها لازم است . و این در همان بحبوسه دعوی صدر اول قاجاریه بازنده است و بخصوص در زمانی که محافظ شهر کرمان سلطان خلیل‌الله پدر آقاخان محلاتی بود .

سیم چهارم سه تار را سیم «مشتاق» می گویند به علت این باباست که اینجا خفته. و بعد از اینکه اگر «سیرزا آفاخان ها» و «روحی» و «سیرزا رضا» - این انقلابی های دوره قاجار و آخری که عاقبت تیرش را به هدف نشانند - همه کرمانی اند آیا به علت آنهمه کشتارها از اهالی کرمان نیست؟ و آن چشم درآوردنها و آن آخرین کله سنارهای نمایش دهنده به تاریخ که آن خواجه خدا کرد؟ و اینهمه آیا فقط به این علت که لطفعلی خانی بود و «زند» بود و این شهر به او پناه داده بود؟ یا چیزهای دیگری هم بود که تاریخ نویس همامان هنوز خوابند؟ و نکند که لطفعلی خان می خواسته به هند بگریزد که به این سمت پناه برده بود؟ و آن حرف و سخن شیخی ها و هم ازین کرمان؟ و اینهمه خائنه که از کرمان وبیم و ماهان داریمشان تا گناباد؟...

و داشتیم می رفتیم به سمت قلعه دختر. که بر بلندی سمت مشرق شهر سنگینی می کرد. عین خشت سنگینی بر روی شیشه ای مات. با شیب تند و دامنه خاکی و بعد تک و توکی جرزهای خشتی - با خشت های پیش از اسلامی - بر پا و الباقی کپه های خاک بر سر هم نشست و هدایت کننده به هر که آمد عمارتی و... الخ. و نیز هدایت کننده به اینکه چون اینجا عادت نبوده حرف مخالف را بشنوند مخالف وقتی تیری به تخته خورده و معجزه وار به قدرت رسیده تمام رشته های پیشینیان را پنبه کرده که هیچ. استخوان پدرهاشان را هم از گورد را آورده و سوزانده. و این جوری هست که اینجا هیچوقت سنگ روی سنگ بند نیست و به هیچ چیز اعتباری نیست و الخ... و بعد کوییدیم به سمت «طاق علی» - شمال شرقی شهر. که از بالای خرابه قلعه دختر گمان می کردی غاری است دستی یا طاقی در سنگ درآورده و لابد آثار نفوشی بر آن و از این توهمات. و ده بکوب. یک ساعت کشید. خسته و نفس زنان از دامنه رفتیم بالا. و انکشف که اشکفتی است. ریختگی کوه. و بر پیشانی اش به قلم درشت و رنگ سفید نوشته «یا علی». و کف اشکفت پوشیده از چربی و دوده و پیه شمع. و سه چهارتا شمایل کوچک این بر آن بر نهاده. لابد به پاسخ گویی به حاجات مردم. که برای بچه دار شدن می آیند و توسل و قربانی و غیره... و پای اشکفت گورستانی. مال خانواده های متمکن. و مسجدی کنارش به اسم «صاحب الزمان» که یکی از حجره هاش قهوه خانه شده. و قهوه چی روی سنگ قبری می ایستاد و از پای کته چای می ریخت و می آورد. و قبر متولی بنا زیر منبع آهنی آب دراز کشیده با اسم و رسم. و زنی و مردک افلیجی می پلکیدند. به انتظار روزی. یعنی که جنازه ای. ولی ایام عید چه کسی حوصله بردن دارد؟ و گورستان را باغچه مانند کرده با خیابان بندیها و سایانی برای پاسبان سر چهار راهش. و بر سر قبرها باغچه اکی به شکل سرو - و در آنها زنبق و داودی و شب بو نشانده. اغلب زرد رنگ

۱. و باستانی پاریزی که خود از همان کرمان است یکی دیگر از همین تاریخ نویس هاست که چه زحمت ها می کشد در بر ملا کردن فضاحت استبداد قاجار. و اولین کسی است که سراغ این «قلعه دختر» ها رفته و نشان داده که اینها معابد «ناهید» است. فرشته آب. مراجعه کنید به «خاتون هفت قلعه» اش.

و اینها دست‌پخت فلان فرماندار خداترس شهر - بقول قهوه‌چی - که مردم برای زیارت اموات خیلی میان برهوت نباشند . و آنطرفتر که یک برج سنگی هشت ترک و گنبدی بر سرش . گنبد «جلیبه» . بی اثر هیچ گوری بر زمین . و کلاهک گنبد ریخته به اندازه سنگ آسیایی . و سه چهارتا از بچه‌ها مسابقه می‌دادند به قله‌سنگ پرانی از سوراخ گنبد . که ما هم شرکت کردیم . ارتفاع سوراخ بیست متر می‌شد و عمودی سنگ به هوا انداختن ... بار اول بود که تمرین می‌کردیم . با سه تاسنگ دل و روده‌ام درد گرفت . و برگلوی گنبد نه کتیبه‌ای و نه هیچ اثری از پوشش گچ و گل .

برگشتن به اولین تاکسی ایست دادیم . از زور خستگی . دوتا زن عقب نشسته بودند که رفتند جلو . یعنی که مهمان‌نوازی ؟ و کرکر خنده . و پیاده که شدند از شمس پرسیدم :

- انگار نجیب‌خونه‌ای بودند ؟

که راننده گفت : - بله آقا .

و شمس پرسید : - مگه اینجام نجیب‌خونه‌داره ؟

- کجاست که نداره ؟

و بعد از ظهر چرتی تا خستگی پاها در رفت و از نو به سگدوی . و این بار خیابان سرکار آقا - و از نو بازار و کیل . که بیشتر تعطیل بودند . کبابی‌ها و نانواپی‌ها بساط پهن می‌کردند برای افطار . اما تظاهر به روزه‌خواری در معابر فراوان . به سیگار کشیدن یا پالوده‌خوردن در ده‌های نیم‌بایی . و قصابی‌ها با دوتا لاشه بز به چنگک آویزان . و در یک دکان عطاری یک دسته فلوس آویخته بود - هر ساقه‌اش به بلندی نیم ذرع بیشتر . و بعد رفتیم سراغ گاراژ «ماهان» . و قرار برای فردا صبح که با سواری برویم و اگر فراهم نشد با اتوبوس عصر . و اینکه نشانی‌مان فلانجا و برگشتیم به طرف سینماها . سه تاش را داشتند . پاهامان هنوز خسته بود و باید وقت را می‌کشیم . اولی باچک و چیل «نورمن ویزدام» آن بالا . و برای هفت و نیم بلیط داشت . و ما دو ساعت پیش بودیم . یکی دیگر «جری لوئیس» را می‌داد با همپالگی‌اش که از خیرشان گذشتیم . و بلیط‌ها یک تومن و دو تومن و سه تومن . انگار که هر گردی گردوست یا هر سینمایی وسط اسلامبول یا شاه‌رضای تهران است . ناچار رفتیم باغ ملی . قدسی کنار مختصر چمنش . و درخت‌ها جوان - و سیگاری بر نیمکت و مدتی به سکوت . به این می‌اندیشیدم که وقتی اینهمه کارهای بدیهی نکرده مانده چه لزومی دارد که تو قلم بزنی ؟ آیا فقط برای اینکه می‌خواهی فرقی قایل باشی میان خودت و این دکاندارهای کرمانی که معلوم نیست دخلشان از کجا می‌رسد ؟ و همین جور دم‌دکان نشسته‌اند و نه سیگار می‌کشند و نه کاری می‌کنند نه مشتری دارند و نه حتی ذکر می‌گویند ... و آنوقت این ذکر می‌که تو گرفته‌ای - و تازه برای کدام مشتری ؟ مسخره

نیست؟ «عمل» را دیگری می‌کند و دیگران و به گمان تو اغلب هم به غلط. و آنوقت حاصل این نق‌زدنها؟... که تاریک شد. وردیف اطاقهای بالای باغ با چراغهای روشن و رفت و آمد مردم. که رفتیم جلو. انکشف کلوب شطرنج است. خوش و بش و «عجب کلوب قشنگی دارید...». نشستیم به بازی. تا ساعت ۸. و گردانندگان باشگاه‌فرهنگی‌ها و شاگردمدرسه‌ها که یکی‌شان - از کلاس ۵ دبیرستان - حسابی خوب بازی می‌کرد. وقتی ماتمان می‌کردند چنان قیافه‌ای داشتند که انگار فتح خبیر کرده‌اند. دورافتادگی و تنهایی ولایت - وحالا دوتا آقا معلم تهرانی که دارند مات می‌شوند! و خودخواهی ولایتی که چه برقی به چشم‌هاشان می‌داد انگار که با هر کیشی لقمه‌ای از آنچه که را که تهران ازیشان قاپیده است از چنگ ما درسی - آورند. و دوساعتی خوش گذشت. چای هم بهمان دادند.

دیگر اینکه یک‌گربه آبتن هست که شریک سفره ماست. یک شکم دارد به اندازه خمیره. درست به شکل ذوقه. طرف سر باریکتر و طرف ته پهن‌تر. و گرنه می‌شد مربع کامل. کباب را به راحتی می‌خورد و نان و پنیر را به سختی. به خوش نشینی همه گربه‌های کبابی‌ها. و از زغال‌دانی می‌آید. با رنگ خاکستری چرک. و چشمهای آبجکان. و ما را بگو که اینهمه تعریف گربه‌های کرمان را شنیده‌ایم.

دیگر اینکه عید است و تعطیل و قالی‌بافی‌ها توی خانه‌ها و مردم از یزدیها دیرجوش‌تر- و شهر بدجوری پر از باد و خاک و خل. باید زودتر زد به چاک. دیزد به هرسوراخی سر می‌کردیم خوش آمد گویی بود و لبخند. اما اینجا؟... دیروز عصر تپیدیم توی یکی از پالوده‌فروشیها. شربت بیدمشک را که سر کشیدیم دری بود عقب‌دکان - حفره مانند - به دارخانه قالی. گفتیم سرکنیم تو. و «اجازه می‌دهید؟» که جوانک صاحب‌دکان دست گذاشت به اوقات تلخی که قدغن است و عورت است و ازین حرفها... یا حماسی که آن شب رفتیم. از در وارد نشده گفتند: «کارگر نداریم. ها!» و ما از خدا خواسته. صابونی زدیم و درآمدیم. و زنها. که عجیب بددهند. فحش‌ها می‌دهند که از سرد‌ها نمی‌شنوی. اینجا بیشتر از یزد زنها توی کوچه‌اند. آن دوتا که به بهمان نوازی رفتند جلوی تا کسی - و بعد هم سر هر کوچه‌ای چندتایی از ایشان ایستاده به غیبت و به تماشای خلوت معبر - و بعد هم خدمه مسافرخانه که زن‌ها هستند. چادر به‌نوک سرشان آویخته و چه شلخته. از زن یزدی در آن چهار روزماتی صدا نشنیدیم و شمس‌سی گفت «به نظرم همه زنها یزدی آبله‌رو هستند.» ولی اغراق می‌کرد. که چندان زنی ندیدیم. اما در کرمان زن به اجتماع بیشتر وارد است. و این ورود به اجتماع را گویا با فحش دادن اعلام کرده. و زیبایی‌شان در زبر و زرنگی‌شان و دریک و جب‌جا چمباتمه نشستشان. و بعد چنان راه می‌افتند که انگار تیری از چله کمان.

و اینک ماهان . گوشه‌ای از بهشت -- وسط چنین بیابان قفری . پای «جوپار» لمبیده که در مقابل «توچال» -- و با همان برش‌ها و طرح -- مشتی است نمونه خرواری . گلدسته‌های بقعه ازدور عین دوتا سرو قد کشیده بود تا تلالو گنبد به سواری مان برسد نمی‌شد فهمید که گلدسته‌اند . و حالا درست که نگاه سی‌کنی می‌بینی قانون حفاظت از گرما در مئذنه اینها نیز اثر کرده . که پوشیده است و رابطه اش با خارج نظر اندازهای باریک و درازی است مزغل مانند وانگاریسی کنی که مئذنه نیست بلکه بالای گلدسته کمی آماس کرده . و چه غنیمتی است این ماهان . و چه خوش سلیقه بود حضرت شاه . از خانقاه نعمه‌اللہی تهران سفارشی همراهان است به جواز توقف درین جاها که مسافرخانه نیست . از دکتر نوریخس . که دختر عموی سیمین را به زنی برده . و حضرت قطب است . چائشین ذوالریاستین . و گرچه بگومگویی درین جانشینی از طرف مدعیان . ولی خادسی که سفارش را گرفت تا به صاحبش برساند سخت خبردار ایستاد .

به نفری چهار تومن یکسره آمدیم . راهی نیست . در حدود تهران تا کرج . نیمساعتی توی چمن و باغ گشتیم . کولبارها مان در کفشکن نهاده و به این فکر که کدام حجره را بهمان خواهند داد . و حجره‌ها در اختیار جماعتی از زوار -- با عر و بوق بچه‌ها و قبل و منقل‌شان و کوزه زغالی گوشه ایوان و آبگوشت سربار . خادم سی‌گفت هر ماه سیصد نفری در حجره‌ها بسر می‌برند -- یک هفته ده روزی -- و بعد راه می‌افتند به رفتن -- و تازه ماشین نیست . که بر می‌گردند و از نو پوست تخت پهن کردن و غیره ...

بقعه و بارگاه از ۸۴ هجری برپاست و مرتب تعمیر دیده و یک گلدسته پیش صحن در دست تعمیر بود -- و بقیه عمارت روبه‌راه و بی‌بوی گدابازی و زیارت‌نامه خوانی و متولیکری و شمع دزدی . نوعی باغ ملی با صفا با سروهای بلند دور باغچه و زیرسیگاریها به تن‌ستبر و پیچیده‌شان کوییده و کف حیاط چنان تمیز و فرش شده به قلوه‌سنگ‌ها و مشجر -- که حیفت سی‌آید با کفش راه بروی . و زنجیر بست در ورودی صحن پدر و مادر دار و قرینه‌سازی درهای متعدد روبه‌روی هم و بریک محور . چنانکه ازین سر تا آن سر پنج تا در را مقابل هم می‌بینی و موزه آستانه با جزوه قرآنی کتابت سال ۷۱ و قرآنهای دیگر و نیزه‌ای و شمشیری و تخماقی (که مگر ابزار صوفیکری اینها هم بود ؟ و تا کی ؟) و کشکول بزرگی بر چهار پایه‌ای آهنی که لابد در آن دیگجوش می‌پخته اند و یک شمع‌دان برنجی کار هند که با درهای آستانه یک‌جا آمده . و بعد کتابخانه و نگاهی به فهرستش که کتاب دعایی را به اسم «صادق‌هدایت» ضبط کرده بود و هزار جلد کتابی که هر کدام درخور دیگری . و روی یکی از قبرهای حیاط خلوت شمالی آستانه بر سنگ نوشته که :

«دنیای چو حباب است ، ولیکن چه حباب ؟

«نه بر سر آب ، بلکه بر روی سراب .

«و آن نیز سرایی که نبینند بخواب (یا ببینند؟)»

«وآن خواب چه خواب ؟ خواب بدست خراب.»

که خادم رسید و کوتاه‌بردی پیر با او . بالباسی میانۀ درویشی و آخوندی . عمامۀ تنگ بسته عین شبکلاه — وقبا یخه بسته . وعبا زیر بغل و گیوه به پا . و سلام وعلیک و عزت و احترام و کاغذ را روی چشم نهادن و اینک حجره ما . با زیلویی و یک تخت چوبی خالی و یک طاقچه کتاب و بالای بخاری عکس حضرت قطب‌درزی درویشی با بوق و من‌تشاء و خرقة و عکس های دیگری از ذوالریاستین — قطب سابق — با جماعت‌میریدان و بالایش پوست تختی به دیوار کوییده با کشکولی و تبرزینی و دوتا اره دندان سگ‌ماهی . و یک کلاه نمدی گرد میان آن دو نهاده . و تشکرات . و یارو رفت و تا بساطمان را پهن کنیم یکی آمد دم در . بوق علیشاهی باریش و پشم‌سیاه . ازین گوش تا آن گوش . وعبایی بر دوش و زبرش پیراهن زیرشلواری بلند و کرد . و خودش به قبانۀ قصاب‌ها . سرخ و سفید و گوشتالو . و بفرمایید . و قهوه‌ای گذاشتیم روی چراغ الکلی‌مان و گپی . می‌گفت اهل زاهدان است . (ولی شمس‌بی‌گوید در تهران او را دیده . ضمن آن بزنبزهای سیاسی . و چاقوکش‌مانندی ..) و به دستور سرشد خویش که در تبت است به اعتکاف آمده این طرفها که زمین بی‌حجت نماند . و مدعی خواب کردن است و خادم آستانه را گرفته که بیابخوا بانمت و هنوز موفق نشده . می‌گفت ما ده نفریم . پیروان درویش علی مصری و دو نفرمان اروپایی‌اند و الباقی ایرانی و گوشت و حیوانی نمی‌خوریم و عهد کرده‌ایم که بین ۳ و ۶ سالگی بمانیم (؟) و گذشته از خواب کردن بیداران مدعی شفای روحی اسراض غیرروحي هم بود و ازین قزعلات ... و دانشکده افسری را هم می‌گفت دیده و کلاسهای هنرهای زیبا را هم مستمع آزاد بوده . و مدعی نقاشی هم بود و کتابی هم نوشته بود در فلسفه و از این لغات‌فرنگی باب‌روزی هم سرزبان داشت . «پروگره» و «کنسیانس» و «لیبیدو» و دیگر خررنگ‌کن‌ها . و جالب شعری بود که در آخر به نقل از حضرت شاه خواند :

« بهشت روی زمین است قریۀ ماهان

« به شرط آنکه تکانش دهند در دوزخ .»

دیگر اینکه این قریۀ ماهان پنج تا فئات دارد و هفت هزارتایی جمعیت و یک موتور دیزل MWM که به آستانه برق می‌دهد — سرشب‌ها تا نه‌ونیم — ده — و به یک نیمچه خیابان . غیر از این چند تا دکان دارد و یک چهار خیابان مستحدث جلوی آستانه و یک آسیاب موتوری . و فئات‌هاش همه از جوپار آمده . سه‌چال ، تیگران ، فرستین ، سه‌کنج (سه گنج ؟) ، و کیل آباد . و آبی که ازین فئات‌ها دور آستانه می‌گردد دو چندان نهر کرج .

دیگر اینکه صاحب حجره یک شرح حال حضرت شاه‌گذاشت دم دستمان برای مطالعه . و این هم نام دوتا از کتابهای طاقچه‌اش که نرسیده ورق زد :

۱ . سند خرقة این شهر برمی‌گردد به «... شهر اصفهان» که یارو اینجوری برای ما جا زد .

— رباعیات شارق یزدی که «در کرمان انشاء فرموده فی سنه ۱۳۳۹» — ۳۷. تایی رباعی است وبعد مختصری غزل و قصیده و مسقط . «در مطبعه مبارکه دارالامان کرمان ۱۳۳۹ — در شهر صفرا مظفر به زیور طبع...» و الخ .

— معرفة السبل من مترجمات سیرزا سید رضا خان صدیق الحکماء . ماه صفر ۱۳۱۹ . تألیف دکتر الیزه ریپار فرانسوی مسیحی . ۱۹۰ — که در آخرش به مطالعه کنندگان بصیر اعلام می کند که «چون کلیه اسباب مهیئه سل درین مجرم موجوداند دور نیست به همین مرض داعی اجل را لبیک گویم . اگر خداوند متعال تفضل فرموده و قوه عنایت فرمود که بتوانم این اسباب مهیئه را از خود دور نمایم یحتمل تا شصت و چیزی زندگانی کرده و خدمات عمده علمی برای اینای وطن و دولت و ملت نمایم . فالاً مشکل است که تا پنجاه عمر نموده باشم .» و به نظرم همینطورها هم شده . و جالب اینکه در اواخر کتاب ۸ صفحه ای لغت نامه داده در توضیح لغات و اصطلاحات فرانسوی طب . مثل «باکتریولوژی» یا «بلادون» و ازین قبیل .

دیشب ذخیره الکل چراغ سفریمان را خالی کردم کف حجره — در دوسه بار — تانمش برچیده شود و بشود خوابید . و دوفری کشیک رطوبت دادیم . دوساعت به دو ساعت . یکی روی تخت یکی روی زمین . وشام شیر و باست و تخم مرغ . که شیر برید . ولورش را خوردیم . بقالی پشت آستانه فقط پنج تا تخم مرغ داشت و سه تا پر تنقال . و همین هم از سر ما زیاد بود . که برای صبح هم گذاشتیم . و پنییر هم شامان که تمام شد رسید . خادم دستگاه که دنبال پنییر بود — آمده بی گوید حضرت بوق علی شاه زاهدانی عاقبت خوابش کرده و فرستاده استش کربلا و شهد . (و این آرزوها که مگر در خواب عملی بشود ! و اصلاً یارو چه اصراری دارد در خواب کردن مردم ؟ مگر بیداری چه عیبی دارد ؟) اما خود خادم بی خواهد این دفعه در خواب به جاهایی برود که بلد است . مثلاً کرمان . یا سیرجان . که اهل آن است . و این یعنی که حتی خادم آستانه ماهان هم بی خواهد این گل مولای ما را امتحان کند ! و این حضرت را بگو که با ترک حیوانی چه گل و گردنی دارد و چه قدوقواره ای بهم زده ! من خودم در ۹ سالگی یک سال گوشت نخوردم هنوز که هنوز است دارم تقاضش را پس می دهم . و اصلاً دیشب تا به حال همه اش به فکر این دم و دستگام با اصطلاحاتش و سنتش و معنایی که در آن نهفته . و بینم اصلاً «قطب» یعنی چه ؟ یعنی مرکز دایره . بسیار خوب . ولی دیگر چه ؟ آیا نه اینکه یعنی حتی در حوزه حقیر تسلیم و رضا یکی باشد که فعال مایشاء باشد ؟ عین صاحب فتوا . که فعال مایشاء دیگری است در حوزه شایست ناشایست های خصوصی و بی ضرر . مسائل عمومی بزرگ و اجتماعی را که از حوزه عمل «فتوا» بریده اند . و اینجا هم . مقاومت و فرقه سازی فعال باطنی گرایانه را که ازین حضرات گرفته اند . ناچار چه باقیمانده ؟ همان حضرت قطب و جماعت قلیل بریدان . که تازه هر بده سال یکبار انشعابی تازه است و حقارت مضاعف حوزه های بی اثری . اما به هر صورت دکانی . ونان و آبی . که هتبالهم . و تازه یارو صاحب اختیار شرکت نفت ملی

فخیمه است. اما درویش است و بوق و من تشاء و دیگر قضایا... آنکه مشتاقیه را به اسمش ساخته اند. و حتی این حضرت شاه تا حدودی مردی بوده عاصی و یکدنده و در راه عقیده‌ای سر نهاده. اما این حضرات در اویش معاصر که بر سفره‌های رنگین سنت آن مردان نشسته‌اند و از علیق نفت آخور به گردن بسته - فقط مردم را خواب می‌کنند. و آنوقت تبلیغ در معنی اینکه «دنیا چو حباب است... و الخ». درین زمینه حتی کسی مثل «خیام» مقصر است که دخلی هم به کار عرفان و درویشی ندارد و هنرش ابدی^۱. بسیار خوب. چون از مسائل ابدی حرف می‌زند. و علمش گذرا. چرا که حلقه زنجیری در رشته دراز تکامل ریاضیات و نجوم. اما محتوی شعرش؟ و مگر نه اینکه «هدایت» سرسپرده او بود؟ و خودکشی کرد؟ و گیرم که این خودکشی نوعی وسیله اعاده حیثیت اشرافیتی که هدایت ازش بیزار می‌جست اما وابسته‌اش بود - اما به هر صورت احساس پوچی که آمد خودکشی مطرح می‌شود و احساس پوچی خود اعتراضی است در مقابل تقدیر کور. و مگر نه اینکه خیام ضد «اختیار» حرف می‌زند؟ آخر او قدری است. چه رسد به حضرت خواجه و آن جماعت دیگران. و حاصل حرف همه ایشان اینکه تو هیچی و پوچی. و این آیانه به این معنی که روشنفکر این ولایت حدود هزار سال است که دارد ناله در ماندگی می‌کند؟ و چون عین تو از حوزه عمل و امکان اخراج شده است دل به حوزه ناممکن و محال خویش کرده و به اینکه:

«گر برفلکم دست بدی چون یزدان
 برداشتمی من این فلک را زمین... و الخ»

و آنوقت حاصل غیر مستقیم اما دیرپای این «قطب‌سازی» و «مرجع‌بازی»؟ اینکه اگر در مسائل خصوصی و بی‌ضرر و در شایسته ناشایست‌های خانگی محتاج مرکز دایره خلقی که حضرت قطب باشد - پس وای به مسائل بزرگ و عمومی و بایست و نبایست‌های مخاطره انگیز. که حتماً وابسته وجود ذی‌جود «قطب‌الاقطابی» است!

دیروز صبح هنوز از حجره در نیامده بودیم که صاحب حجره رسید. به دعوت برای ناهار. و نشست به درد دل. که از در آمد آستانه ماهی سیصد تومن به رئیس فرهنگ محل می‌دهند برای روز مبادای دخالت اوقاف. و اینکه متولی آستانه از گناباد بیا بیست که خیال دست اندازی به کار آستانه را دارند. و اینکه آستانه سالی صد هزار تومن عایدی دارد که ملاحظه می‌شود. از اوقافش که آبادیهای اطراف تاسی چهل فرسخی پراکنده‌اند. و مثلاً فلان فرماندار کرمان که شرح حال حضرت شاه را نوشته سه هزار تومن حق البوق گرفته. جوری حرف می‌زد که انگار که ما آمده‌ایم به بازرسی. و بعد قهوه ما حاضر شد با الباتی الکلی که ته چراغ بود و بعد یکی دوتا غزل برایمان خواند با نیم دانگ صدایی که از پیری برایش مانده. و اصرار که ما هم بخوانیم. و

۱. گرچه تازگی‌ها تق این قضیه هم در آمده. به دخالت محمد علی‌شاه ژنرال باز نشسته افغانی در

روزنامه «سندی تایمز» (۱) با همان مدعیات معهود که خیام افغانی است و الخ. که پیشکش!

خواندیم . توی خاتقاه بسربری و طرفت از سرسپردگان حضرت شاه باشد و نتوانی غزل بخوانی ؟ وبعد چرت گفتیم از سیاست . وبعد احوال آب و ملک را پرسیدیم . واوگی زد از فلانقدر سیب زمینی رسمی که باید به ارتش بفروشد و زمینی که باید با تراکتور شخم بزنند - که دوتاش به این حوالی آمده - و بعد رفتیم سراغ آب فراوان آبادی . مجموع آب ماهان . ۳۲ سهم است و قیمت متوسط هر سهم پنج هزار تومن . یعنی که تنها ثروت آبی ماهان سالی ۱۸-۱۹ میلیون تومن . وبعد صحبت از اینکه به ازای «سنگ» عراقی ها و «قفیز» یزدیها اینجا هر واحد آب را یک «قمب» می گویند . و این یعنی مقدار آبی که ۲۰ گز مربع زمین شخم شده را در مدت یک «تشته» آبیاری کند (؟) و این تشته چیزی در حدود یک ساعت آبی . کاسه ای است سسی و سوراخی بر کفش که می اندازند روی آب تا پر شود . ظرف پنج شش دقیقه . و بعد رفتیم سر آسیابهاشان . و این اسامیش : بنه گاه حاج امین ، ماهان پایین ، شاه ، ملاسکندر ، کل اسمال ، سیدحسین . که فقط همین آخری دایر است . وبعد راه افتادیم و باهم آبادی را گشتیم و سه تا از آسیابها را دیدیم . یکیش آسیاب حضرت شاه . می گفت ششصدساله است و حضرت که آمده اینجا سرآب همین آسیاب نان و ماستی از دست دخترک آسیابان خورده و گلوش گیر کرده و ماندگار شده . نه برای زندگی که برای مرگ هم . از بادها هم حرف زدیم و از باران ها . بادشان نظمی ندارد . همیشه است . اما بارانشان . می گفت از نوروز به بعد سر هرشش باران دارند . معمولا . یعنی ششم ، شانزدهم ، بیست و ششم هر ماه . و همین جور تا خشکه تابستان برسد . و این رسم «شیشا» است .

بعد برگشتیم سراغ قالی بافها . به سه تا خانه سر زدیم . هریک با دو دار قالی . یعنی از در خانه ای می گذشتیم که شنیدیم صدایی می آید در حدود قرآن خواندن . اول گفتیم لابد رمضان است و مقابله دارند . اما پشت دیوار خانه دوم - و همان آوا . که دقت که کردم دیدم عربی نیست . که انکشف استادکار دارد نقشه قالی را می خواند . به آوازی محزون و کشدار و ضربه ای در آخر - همچو قافیه . و هجاها کوتاه و بلند . که تپیدیم توی خانه . در کوتاهی و بعد باغچه ای خشک و بعد اطاقی و بعد باغچه دیگری رنگین و شاداب - اما به دار آویخته . و از وسط بریده . و سه تا کودک پایش نشسته بر خاک . به تماشا که به و بچین . . . و بجای در آوردن علف های هرز ریشه های رنگین می کاشتند در شیار تارهای سفید . و هر سه دختر . با سرهای بسته و انگشت های باریک - با نوک تر کیده و قرمز . و اطاق بی نور و یکی شان سرفه کنان . همان که نقشه را می خواند . بزحمت ۲ ساله ای . که باز بغض آمد و دیدم که چه به زحمت می توان پانهاد برین قالی . این صنعتی که نه پول سازمان برنامه را پس پشت دارد نه اعتبار بانک صنعتی را و نه وام بانک صادرات را و نه قرضه بانک بین المللی را . اما همچنان زنده است و به قیمت جوانی بی باعث و یانی ولایات ...

وخانه دیگر وقالی دیگر . وخانه دیگر وقالیچه ای . واپریشمی . یک جا متن لاکمی بود جای دیگر بیدمشکی یکجا ترنج بود و جای دیگر ترسه . امازمینه اصلی همه جاققر بود و گرسنگی ورها شدن به تقدیر... و آن یکی که سه ساله هم نمی نمود! وخانه سوم استاد کار مردی بود . سی ساله . می گفت برای شرکت فرش می بافیم . به گزی . ۶ تومن مزد (از آن قالی ها بود که در بازار ستری هزار تومن می فروشد) . ونقشه وپشم وریسمان از شرکت ودار و و ابزار کار و محل از ما .

به اختلاف اقوال شرکت فرش تنها در ماهان . ۲۵ تا . ۳۰ دار قالی دارد . از مجموع ۸۰۰ داری که در تمام ماهان برپاست . و اگر پای هر داری بطور متوسط سه نفر کار کنند می شود . . ۲۴ نفر . و جمعیت ماهان ۷ هزار . و وقتی متوجه باشی که اینهمه کشت و آبادی پای چنان آبی کار برده است می بینی که چرا اینهمه کودکان پای دار قالی می پزند . و سلامت باد سر این شرکت فرش که بجای تجدیدنظری در شرایط عادی بازار کار - آمده عین همان شرایط را پذیرفته و شده یار ویاور استعمار . و بعد هم سلامتتر باد سر این هنرهای زیبا با آن عرض و طول دستگاهش که انگار این صنعت را وسیع کرده و دلش خوش است که نقش ها را کج و کوله می کند.^۱

با مدیر مدرسه شان هم آشنا شدیم . نه کلاسه . که جوانکی یک پا و ترکه ای بود وجوشی وبا چوب زیر بغل . شباهتکی داشت به معلم هایی که چخوف در قصه هایش می آورد . ازش پرسیدم چخوف را خوانده ؟ نخوانده بود . قول دادم هرچه ازش ترجمه شده برایش بفرستم . باغ هم رفتیم . هنوز زیرشکوفه . اما به باران روز دوم اقامتمان گلبرگ ها ریخته و آرایش بهاره شان پیس شده . یا کچل . و آسمان کرمان را هم دیدیم . که چه بلند و چه عظیم و چه پاک و چه نوری از بی بهتایی شبانه ستارگان بر زمین پاشیده . و سه روز در آن حجره ماندیم . و چنان امن و چنان آرام که پناهگاهی برای همه بازنشستگان کشوری و لشگری . حتی بوق علی شاه همسایه - مان با رفت و آمد هر شبه اش به قصد خواب کردن خلق الله وفال گرفتن و این حقه بازبها توانست مزاحمی باشد . نا تمام

۱ . که مادر هفت شماره «نقش و نگار» - که سیمین از ۳۴ تا ۳۹ برای آن اداره درمی آورد و من دستی زیربالمش می کردم - مدام ازین قضیه دم زده ایم . اما کو گوش شنوا؟ و حتی طرح ملی کردن صنعت فرش را داده ایم (شماره ۶ ، بهار ۱۳۳۸ ، ص ۶۶) نه به آن معنی معهود ملی کردن ! و اکنون بیفزاییم که که با یک «تعاون قالی بافی» چه واسطه ها که دستشان از استعمار این صنعت بریده خواهد شد .